

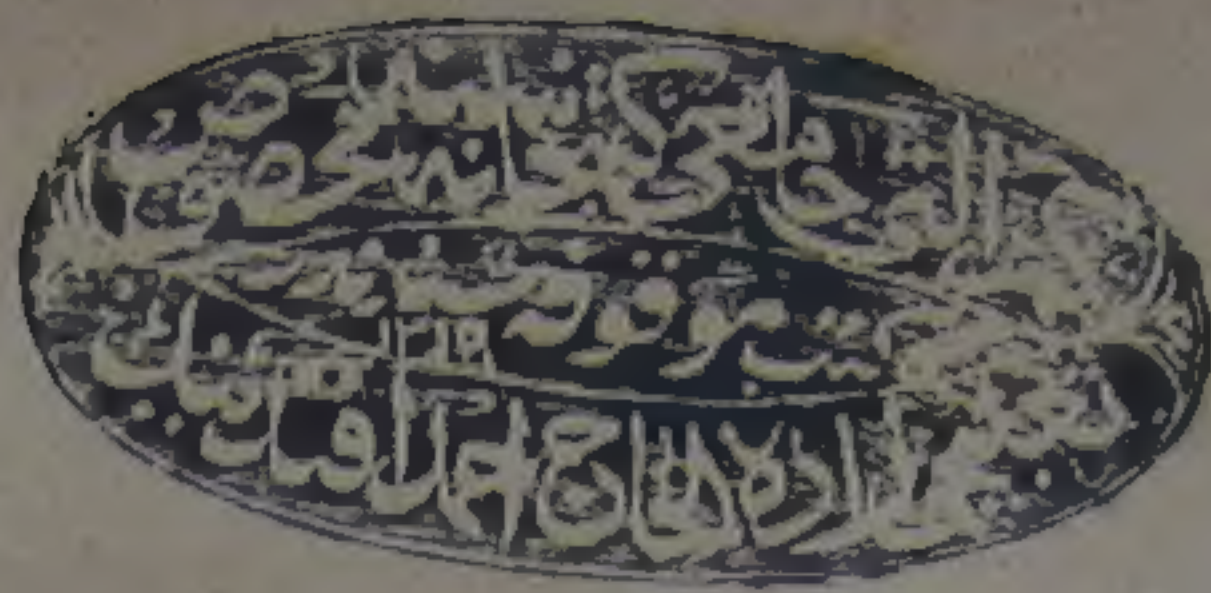


1255



6140

1372



هذیند نامه عطار علیه الرحمة

بسم الله الرحمن الرحيم

حمدنی حد ان خدای پاک را آنکه ایمان داد مثنی خاک را
آنکه در آدم دمید و روح را داد از طوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش باد را ناسزایی داد قوم عاد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد با خلیش نارا گلزار کرد
آن خداوندیکه هنگام سحر کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او خصمی که تیر انداخته پشه کارش کفایت خست
آنکه اعدا را بدر یاد کشید نافر از سنگ خارا بر کشید
چون عنایت قادر و قیوم کرد در کف داود آهن موم کرد
با سلیمان داد ملک و سروي شد مطیع خاتمش دیو و پری
از تن صابر بکرمان قوت داد هم زیونس لقمه با حوت داد

بند

بند را آره بر سر می نهد وان دگر آماج بر سر می نهد
اوست سلطان هر چه خواهد عالمی را در می ویران کند
هست سلطان فی مسلم مورا نیست کس را زهره چون چرا
ان یکی را کنج و نعمت می دهد وان دگر را رنج و محنت می دهد
ان یکی را زرد و صد همیان دهد دیگری در حسرت نان جان دهد
ان یکی پوشیده سنجاب شود دیگری خفته بر هنه در تنور
ان یکی بر بستر کما و نخ دیگری بر خاک خواری بسته
ان یکی بر تخت با صد عز و نوا وان دگر کرده دهان از فاقه
طرفه العینی جهان بر هم زند کس غمی یار دکه انجا دم زند
آنکه با مرغ هم او ماهی دهد بندگان را دولت شاه می دهد
بی پدر فرزند پیدا او کند طفل را در مهد گویا او کند
مرده صد ساله را حی میکند ابن بحر حق دیگری کی میکند
صانعی که ز طین سلاطین میکند نجم را بر جم شیاطین میکند
از زمین خشک رویاند کبانه اسما نهارا هم او دارد نگاه
هیچ کس در ملک او انبار نی قول او را کن فی و سازنی

در نعت سید المرسلین صلی الله تعالی علیه وسلم
 سید الکوین ختم المرسلین ^{من} آخر آمد بود فخر الاولین
 آنکه آمد نه فلک معراج او ^{من} انبیا و اولیا محتاج او
 شد وجودش رحمة للعالمین ^{من} مسجد او شد همه روی زمین
 آنکه یارش بود ابو بکر و عمر ^{من} از سر انکشت او شق شد قمر
 آن یکی او را رفیق غار بود ^{من} و آن دیگر لشکر کش ابرار بود
 صاحبش بودند عثمان و علی ^{من} بهران گشتند در عالم ولی
 آن یکی کان حیا و حلم بود ^{من} و آن دیگر باب مدینه علم بود
 آن رسول حق که خیر الناس بود ^{من} عثم پاکش حمزه و عباس بود
 هر دم از ماصد در و صد سلام ^{من} بر رسول آل و اصحابش تمام
 مناقب ائمه دین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین
 آن امامانی که کردند اجتهاد ^{من} رحمت حق بر روان جمیع باد
 بو حنیفه بود امام با صفا ^{من} آن سراج امتان مصطفی
 باد فضل حق قرین جان او ^{من} شاد باد ارواح شاکردان او
 صاحبش بو یوسف قاضی شد ^{من} و ز محمد ذوالمنن راضی شده
 شافعی

3
 شافعی ادریس مالک بافر ^{من} یافت زیشان دین احمد زنجری
 روحشان در صدر جنت شاد باد ^{من} قصر دین از علمشان آباد باد
 در مناجات قاضی الحاجات
 پادشاهای جرم مار ادرکند ^{من} ما کنه کاریم و تو آ مرز کار
 تو نیکوکاری و ما بد کرده ایم ^{من} جرم بی پایان و بی حد کرده ایم
 سالها در فسق و عصیان گشته ایم ^{من} آخر از کرده پشیمان گشته ایم
 روز و شب اندر معاصی بوده ایم ^{من} غافل از یو خذ نوا صی بوده ایم
 دایما در بند عصیان بوده ایم ^{من} هم قرین نفس و شیطان بوده ایم
 بی گناه نمانده گشته بر ما عتی ^{من} با حضور دل نکرده طاعتی
 بر در آمد بنده بکر یخته ^{من} آب روی خود بعضی را ریخته
 مغفرت دارد امید از لطف تو ^{من} ز آنکه خود فرموده لا تقنطوا
 بحر الطاف تو بی پایان بود ^{من} نا امید از رحمت شیطان بود
 نفس و شیطان ز دگر یار ^{من} رحمت باشد شفاعت خوا ^{من}
 چشم دارم کز کنه پاکم کنی ^{من} پیش از آن کاند جهان خام ^{من}
 اندر آن دم کز بدن جانم بری ^{من} از جهان با نور ایمانم بری

در نحو هشت نفس عماره میگوید :

عاقلان باشد که او شاگرد بود و آنکھی بر نفس خود قادی بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابلهترین مردمان کز پی نفس هوا باشد روان
و آنکھی نپارد آن تاریک را خواهد آمد ز بندش آخر خدا
کر چه درویشی بود سخت ای سپر هم ز درویشی نباشد خوتر
هر که اورا نفس شومش آید از خردمندان نیکو نام شد
در ریاضت تقییر آکوشش نمایند از ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت ماند از جمیع خلق رو گرداند او
مردمان را سر بر در خوابان کشت بیدار که او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش نپذیرد بیا بی مغفرت بروی مگیر
حق ندارد دوست خلق از آزار نیست این خصلت یکی نندار
از ستم هر که دلی را ریش کرد آن جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود در عقوبت کار آزاری بود
ای سپر قصد دل آزاری مکن از خدا ای خویش بیزاری مکن
حط

خاطر کسی از مرغان ای سپر ورنه خوردی زخم بر جان ای سپر
کر سخی خواهی که کردی معتبر نام مردم جز بنیکوئی مبر
قوه نیکی نداری بد مکن بر وجود خود ستم بی حد مکن
روزبان از غیبت مردم نبند تا نبینی دست پای خود ببند
هر که از غیبت زبانش بسته اینجا کس از عقوبت نیست

در فوائد خاموشی میگوید

ای برادر کر تو هستی طلب جز بفرمان خدا مکشای لب
کر خبر داری ز رحی لا بموت بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای سپر پند و نصیحت گوش کن کر بجائی بایت خاموش کن
هر که را کفایت بسیارش بود دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیش خاموشی بود پیشه جاهل فراموشی بود
خاموشی از کذب و غیبت است البته هست آن کو بکفتن غیبت
ای برادر جز نشای حق مگو قول حق را از برای دق مگو
هر که در بند عبارت می شود هر چه دارد جمله غارت می شود
دل ز پر گفتن بمیرد در بدن کر چه کفایتش بود در عدن

ای که سعی اندر فصاحت میکند چهره دل را جرات میکند
روزبان را در دهان محبوس از خلایق خویش اما یوسا
هر که او بر عیب خود بینا شود روح او را قوتی پیدا شود

در عمل خالص میگوید

هر که باشد اهل ایمان آغیز پاک دارد چار چیز از چار چیز
از خدا اول تو دل را پاک دای خوشتر از بعد از آن مؤمن
پاک دار از کذب از غیبت زبانی تا که ایمانت نیفتد در زبان
پاک اگر داری عمل را از ریا شمع ایمان ترا باشد ضیا
چون شکم را پاک داری از حرما مرد ایمان دار باشی و السلام
هر که دارد این صفت باشد یقین ورنه دارد ایمان ضعیف
هر که باطن از حرامش پاک نیست روح او را همه سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا همت نبی حاصل خوشنویس
هر که را اندر عمل خلاصیت در جهان از زندگان خاصیت
هر که کارش از برای حق بود کار او پیوسته بارونق بود

در بیان آنکه پادشاهان رازیان دارد

چار خصلت ای برادر در جهان پادشاهان را همی دارد رزیان
پادشاه چون در ملا خندان بود بی کمان و هیبتش نقصا بود
باز صحبت داشتن با فقیر پادشاهان را همی دارد حقیر
باز نان بسیار اگر خلوت کند خوشتن را شاه بی حرمت میکند
هر که را فقر جهان داری بود میل او سوی کم ازاری بود
عدل باید پادشاهان را و تاز عدلش عالمی کردند شاه
کر کند احکام ظلمی پادشاه سود نکند مرور اخیل و سپا
چونکه عاقل باشد و فرخ لقا باشد اندر مملکت شه را بقا
چون کند سلطان کرم باشی بهر او بازند صد جان بری
در بیان اخلاق حمیده

چار چیز آمد بزرگی را دلیل هر که او دارد بود مرد صیل
علم را اعزاز کردن بی حس خلق را دادن جواب با صواب
هر که دارد دانش و عقل و تمیز اهل علم و عقل را دارد غنیز
ای برادر که خرد داری تمام نرم و شیرین کوی با مردم کلام
هر که باشد ترش روی و تلخ کوی دوستان از وی بگردانند و
هر که از دشمن نباشد بر حذر عاقبت بیند از در سج و ضرر

در جوار خود دوراره مده از برای آنکه دشمن دور
 با مچان باش دائم هم نشن تا توانی روی اعدا را بین
 در میان دوستان مسدود کن که خرد داری ز دشمن دور
 ای پرتدبیر راه تو شکن پس حدیث این دان یک گوشه کن
 رَبِّیْكَ چار چیز با خطر

چار چیز است ای برادر با خطر تا توانی باش ازین هفت
 قربت سلطان و الفت با دنیا رغبت دنیا و صحبت با زنان
 قرب سلطان آتش سوزان بود باده ان الفت هلاک جان بود
 زهر دارد درون دنیا چو کرم پنهانی ظاهرش نقش و نگار
 می نماید خوب و زیبا در نظر لیک از زهرش بود جان آ
 زهر این مار منقش قاتل است باشد از وی دور هر کو عاقل است
 همچو طفلان منکر اند سرخ و زرد چون زنان مغرور رنگ و بو
 زال دنیا چون عروس را راکستند هر دور و زنی شوی دیگر خواست
 مقبل آن مردیکه شد زین جفت طلاق پشت بروی کرد و دادش
 لب پیش شوی خندان میکند پس هلاک از زخم دندان میکند

رَبِّیْكَ چار چیز که علامت نیک بختی است میگوید
 شد دلیل نیک بختی چار چیز هر که این چار ش بود با ش عزیز
 اصل پاک آمد دلیل نیک بخت نیست بی اصلی سزای ناچیز
 نیک بخت آنرا بود رای صواب آنکه بد را نیست باشد در عذاب
 هر که ابدن از عذاب حق بود نیست مؤمن کافر مطلق بود
 عمر دنیا پنج روز می بیند نیست غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
 ترک لذات جهان باید گرفت دامن صاحب دلاان باید گرفت
 در پی لذات نفسانی مباش دوسندار عالم فانی مباش
 نیست حاصل رنج دنیا بردنت عاقبت چون می باید مرنت
 از تنت جان چون برون خواهی خاک اندر استخوان خواهی شدن
 مر ترا از دادن جان چاره نیست رهزنت جز نفک اما نیست
 رَبِّیْكَ اسباب عافیت گوید

عافیت را اگر بجویی ای عزیز می توانی یافتن در چار چیز
 ایمنی و نعمت اندر خاندان ندرستی و فراغت بعد از آن
 ز آنکه با نعمت امانی باشد عافیت را زان نشانی باشد

بادل فارغ چو باشی تندست دیگر از دنیا باید هیچ جست
 بر میا و زنا توانی کام نفس تا نیفتی ای سپرد دامن نفس
 زیر پا آور هوای نفس کم بدوده بھرهای نفس
 نفس شیطان می برند از ترا تا بیند از ندانده چه ترا
 نفس اسرکوب و دائم خوردا ناتوانی دورش از مرداردا
 نفس بر اهر که سبزش میکند در کنه کردن و لیرش میکند
 خلق خود را دور دار از هر تا نیفتی در بلا و در بره
 زاب و نان تالب شکم را پرسان همچو حیوان بهر خود آخورسان
 روز کم خور کرچه صائم نیستی پر خور آخر بهایم نیستی
 ای که در خوابی همه شب بیدار بهر کور خود چراغی بر فرو
 خواب و خور جز پیشه انعام خفتگان را بهره زین انعام نیست
 ای سپید بیا خواهی خفت کر خبر داری ر خود بی گفت خیر
 دل درین دنیای دون حسن دامن از وی کرتو در چینی روست
 از چه بندی دل بدنیای دنی چون نه جاویدت در وی بود
 ظالم خود را مبار ای فقیر ناچو بدری با طنت کرد منیر

طالب هر صورت زیبا باش در هوای اطلسم و دیبا باش
 از هوای بگذر خدارا بنده باش زنده کی می بایست در زنده باش
 خرقه پشمینه را بردوش کن شریقی از نا مرادی نوش کن
 ای که در بر میکشی پشمینه را پاک ساز از کبر اول سینه
 کریمی خواهی نصیب از آخرت رو بدر کن جامهای فاخرت
 بی تکلف باش و آرایش مجوی نرگ راحت کبر و آسایش مجوی
 در برت گو گوشت نیکو باش زیر پهلوی جامه خوابت کو مباح
 هم چو صوفی در پلاس و صوفی با صفتهای خدا موصوف باش
 مرد دره را بویا قایلین بود ز آنکه خشتش عاقبت بالین بود
 در صفت درویشی و حب و میل و میکوید
 کز ترا عقلست بادانش ویر باش درویش و بدرویشان
 هم نشینی جز بدرویشان مکن تا توانی غیبت ایشان مکن
 حب درویشان کلید جنت دشمن ایشان سزای لعنتست
 پوشش درویش غیر از دلق نیست دبی کام و هوای خلق نیست
 مردمانه بفرق نفس پا ره کجا باید بدرگاه خدا

هر که او ترک نن آسانی کند پس خلاف نفس لطافتی کند
 مرد ره در بند قسرو باغ نیست در دل او غیر درد و داغ نیست
 کر عمار ترا بری بر آسمان عاقبت زیر زمین کردی گمان
 کر چو رستم شوکت و زوریت جای چون بهرام در کوریت بود
 کر چو کیخسرو بمافی پایدار آخرت باید شدن در لطف غبار
 ای پسر از آخرت غافل مباش بامتع این جهان خوش مباش
 در بلیات جهان صبار باش گاه نعمت شاکر جبار باش

در صفت بد بختی میگوید

چار چیز آثار بد بختی بود جا هلی و کا هلی سختی بود
 بی کسی و نا کسی هر چه باشد بخت بد را این همه آثار باشد
 هر که در بند عبارت میشود بی شک انا اهل حسرت میشود
 بر هوای خود قدم هر کو نهاد می تواند کرد با نفک جهاد
 هر که باشد در جهنم با خواب خود در قیامت نبودش آتش کند
 روی کردن از مراد و آرزو پس بر گاه خدا آور تو رو
 کامرانی سر بنا کامی کشد مرد ره خط در نگو نامی کشد

امروز غمی حق چو داری ای حید پس مرود روایه نفس لید
 هر که ترک کامرانی میکند بر خلافش زندگانی میکند
 امروز غمی حق ز قرآن گوش جای شادی نیست دنیا هوش
 در صفت ریاضت میگوید

گریهی خواهی که کردی بلند ای سپهر خود در راحت بیند
 هر که بر بست او در راحت نیامد باز شد بروی در دار السلام
 غیر حق را هر که خواند ایچ کیست در عالم از و کمر آه
 ای برادر ترک عز و جاه کن خویش اثنایست در گاه کن
 خوار گردد هر که باشد جاه جو ای برادر قرب این درگاه جو
 عز و جاهت سوی پستی میکشد مرتزای برین پرستی میکشد
 نفس در ترک هوا سکن بود کوشمال نفس نادان این بود
 چون دلت بر باد حق این بود نفک اماره هم ساکن بود
 هر که اورا تمیز بر صانع بود در جهان بالقه قانع بود
 اکفای بر روزی هر روز کن کرداری از خدا در پوزه کن
 در بیان مجاهده نفس گوید

نفس نتوان کشت الا چاهیر چون بگویم یاد داشت غمیز
 خنجر خاموشی و شمشیر جوع نیزه تنهایی و ترک هجوع
 هرگز نبود مرتب این سلاح نفس او هرگز نمی باید فلاح
 چونکه دل بی یاد الهت بود دیو ملعون یار و همراهت بود
 اهل دنیا را چو دیو آرایش لقمهای چرب و شیرین باید
 هر که او در بند سیم و زر شود در عقوبت عاقبت مضطر شود
 آنکه بجهر آخرت کارش بود از خدا تشریف بسیار شود
 مال دنیا خاکساران را دهند آخرت پرهیزکاران را دهند
 هست شیطان ای برادر غل آتش خواهد اند کردت شمنت
 مدبری کور و بد دنیا آورد بهره کی از عالم عقبی برد
 ای سپربا داد حق مشغول باش از خلائق دور همچون غول شاه
 رَبِّیْنَکَ صَبْرٌ فَتَرْفَعُکَ فِی الْفَقْرِ مِکُودَ

فقر میدانی چه باشد ای سپر با تو گویم کرداری زان خبر
 کرچه باشد بی نواد ز زیرولق خویش را منعم نماید پیش خلق
 کرسنه باشد دم از سیری دوستی با دشمن خود می کند
 کرچه

کرچه باشد لاغور و زار و ضعیف وقت طاعت کم نباشد از یف
 فقر خود را پیش کس پیدا مکن محنت امروز را فردا مکن
 مرترا آن کس که فردا جان غم مخور آخرت را یک نان دهد
 تا یکی چون مور باشی دانه کش کرد تو مردی فاقه را مردانه کش
 بر تو کل کر بود فیروزیت حق دهد مانند مرغان روی
 از خدا سزاگر بود مرد فقیر کرد هدیه قوتش لب نان فطیر
 غم مشو پیش تو آنکه همچو طاق ناکردی یار با اهل نفاق
 مرد ره را نام و ننگ از خلق نسبت نفرتش از جامهای دلق نسبت
 هر که را ذوق نگو نامی بود خاص شمارش که او عامی بود
 کز ترا دل فارغ از زینت بود کی هوای مرکب و زینت بود
 روی دل چون از هوا بر تافتی بعد از آن میدان که حق را بافتی
 هر که او از حرص دنیا دار شد بیگمان از وی خدا بزار شد
 چون شتر مرغی شناس این نفس نکشد بار و نه پرد بر هوا
 کبر پر گویش گوید اشم و رنخی بارش بگوید طایر م
 چون گیاه زهر نکش و لکشت لبیک طعمش تلخ و بویش نا

کر بطاعت خوانیش سستی کند / لیکن از معصیت چستی کند
 نفس آن به که در زندان کنی / هر چه فرماید خلاف آن کنی
 نیست در دانش مجر جوع و عطش / تا که سازی رام اندر طاعتش
 چون شتر در ره درای و بارش / بار طاعت بر در جبارش
 چون شتر مرغ آنکه از بارش ^{کج} / از کشتن حیانتش بر کج
 بار این در را بجان باید کشید / ورنه هم چون سگ زباید کشید
 هر که او کردن کشه زین بارها / باشد از نفرین برو انبارها
 کرده بار امانت را قبول / از کشیدن پس نباید شلو
 رفته اول خود فضولی کرده / و آن فضولی از جهولی کرده
 جنبشی کن ای پسر کا همل ^ش / چون بلی کفتی تن تنبل ^ش
 هر که اندر طاعتش کسلان ^ش / حاصلش کمرای و خذلان ^ش
 وقت طاعت تیز رو چون باد ^ش / وز همه کار جهان از ادبش
 منزلت دوست و بارت ^ش / کوششی کن پیمان از دیگران ^ش
 راه پر خوفست و دزدان ^ش / رهبری بر تا نمائی بر زمین
 هر که در ره از گرانباران ^ش / هر دوش از دیده خون باران ^ش

لاشه داری سبک کن ^{بش} / ورنه در ره سخت پنی کار خویش
 چیست بارت جیفه دنیا ^ن / کنی او کرده خود را از بون
 کر چه اینجا هست در ره خفتنت ^ن / هیچ حمت نیست بر جان ^ن
 دَیْکَ تَدْرُکَ زَیْنَتِ کَوْنِکَ
 سر چه آرای بدستار ^ش / تا توانی دل بدست ار ^ش
 تا نگیری ترک عز و مال و جا ^ش / از همه بر سر نیایی چون کلاه
 نیست مردی خوشتن ^ش / قصد جان کرده هر که او است ^ش
 نیست دتن بهتر از تقوی ^ش / در تکلف مرد را نبود اساس
 هر که او در بند آرایش بود ^ش / در جهان فرزند آسایش بود
 عاقبت جز نامرادی نبودش ^ش / بهره از عیش و شادی نبودش
 خود ستایی پیشه شیطان ^ش / هر که خود را کم زنده سلطان ^ش
 گفت شیطان من ز آدم بهتم ^ش / تا قیامت کشت ملعون لاجرم
 از تواضع خاک مردم میشود ^ش / نوزاد از سر کشتی کم میشود
 رانده شد البیس از سنگی ^ش / کشت مقبول آدم از مستغفر ^ش
 شد عزیز آدم چو استغفار کرد ^ش / خوار شد شیطان چو استکبار ^ش

دانه پت افتد زبردستش کند خوش چون سر بر شد پستش کند
در بیان نشینان کوی

چا چیز آمدنشان الهی با تو کویم تابیا بی آکھی
عیب خود البته نبیند در جهان باشد اندر جستن عیب کسان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن آنکه امید سخاوت داشت
هر که خلق از خلق او خشنود هیچ قدرش در در معبود نیست
هر که اورا پیشه بدخوی بود کار او پیوسته بد روی بود
خوی بد برتن بلای جان بود مردم بدخونه از انسان بود
بخل شاخی اندرخت دوزخ است آن بخیلک از سگان لخت
روی جنت را کجا بیند بخیل پشه افتاده اندر پای پل
باش از بخل بخیلان بر کن تاباشی از شمار ابلهان

در بیان عافیت میگوید

از بلا تارسته باشی ای عزیز باز باید داشتن دست از پشه حیز
رو تو دوست از نفس و دنیا باز آ تا بلاها را نباشد با تو کار
و بجز ص و از کردی مبتلا با تو روی آرد زهر سو صد بلا

آنکه نبود هیچ نقش در میان هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر بازستی از بلا و از خطر
ای بکس کز برای نفس در بلا افتاد گوشت از غم نرا
انبرای نفس مرغ نامراد آمد و در دام صیاد افتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر بود و نابود جهان یک ن شمر
از عذاب و قهر حق ایمن باش از پی از آهر مؤمن باش
در بلایاری خواه از هیچ کس ز آنکه نبود جز خدا فریاد رس
هر که رنجانیده غدرش بجوای تابناک خضم نود عرصه گاه
کر غنا خواهد کسی از دوا بمن در قناعت می توانش یافتن
در بیان علامت عقد و دانش نصیحت گوید

هر که عقلست و دانش غنی تر دو باید بودنش از چار چیز
کار خود با ناسزا نکند رها مردمی نکند بجای ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن زین چو بکنداشتی سبکباری مکن
هر که احلم و دل روشن بود در زمانه با صلاح تن بود
تا شوی پیش از همه در روزگار دست بران و نمک بکشد ده

تا فو باشی در زمانه دادگر زبردستان را نکودار ای سپر
هر که در پند خود آمد استوار بنده او را دیگران بنده کار
هر که از کفار خود باشد ملول قول او را دیگران نکند قبول
هر چه باشد در شریعت بسپند کرد او هرگز مکرد ای هوشمند
تا صواب کار بینی سر بسر با مراد خود مکن کار ای سپر

در بیان رستگار گوید:

هست بیشک رستگاری ^{حز} با تو گویم یادگیرش ای عزیز
زان یکی نرسیدست از ذوال ^{حلال} دوم آمد جستن قوت حلال
سبومین رفتن بود بر راه ^{است} رستگار است آنکه این خصلت
گرتواضع پیشگیری ای جوان دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیا داپست و رکنی بی شک رود دینت
بهر رستگاری دنیا دارا تا چه خواهی کرد این مردار
مردکانند اغنیای روزگار ای سپر با مردکان صحبت بد
مال و زر بی حد بدست آورده ^{که} بعد از آن در کور حسرت برده

در صفت ذکر الله میگوید:

بخت

باش دائم ای سپر با یاد حق که خبر داری ز عدل و داد حق
زنده دار از ذکر صبح و شام ^ا در تغافل مکن از ان ابام ^ا
یاد حق آمد غذای روح را ^ا مرهم آمد این دل مجروح را
یاد حق کرم نفس جانت بود ^ا کی هوای کاخ و ایوانت بود
کز زانی غافل از رحمان شوی ^ا اندر اندم همدم شیطان شوی
مؤمنان ذکر خدا بسیار کوی ^ا تا بیابی در دو عالم آب روی
ذکر را اخلاص می بایدست ^ا ذکر بی اخلاص کی باشد درست
ذکر باشد بر سه وجهی ^ا تا ندانی این سخن را از کز ^ا
عام را نبود بجز ذکر زبان ^ا ذکر خاصان باشد از دل ^ا
ذکر بی تعظیم گفتن عتبت ^ا و اندران بیک شرطه دیگرست
ذکر خاص و اخاص ذکر سربود ^ا هر که ذکر نیست او خاص بود
هست مره عرضوا ذکر می ^ا هفت اعضا هست ذاکر ای ^ا
یاری هر عا جز آمد ذکر دست ^ا ذکر با خویشان زیارت کردست
ذکر چشم از خوف حق بگریستن ^ا باز در آلا و بگریستن
استماع قول قرآن ذکر گوش ^ا تا توانی روز و شب در ذکر گوش

استیاف حق بود ذکر و ملت کوشش تا این ذکر کرد و صلت
 آنکه از جماعت دائم در گناه کی خلاوت یابد ان ذکر اله
 خواندن قرآن بود ذکر ^{مفسر} هر کرا این نیست هست
 شکر نعمتهای حق میکند ملاک ناکند حق با تو نعمت را تمام
 حمد خالق بر زبان ران ای سپر عمر تا بر باد ندهی سر سپر
 حمد حق را بر زبان بسیار آناشوی از نار حرمان رستگار
 لب مجنون جز تذکر کرد کار زانکه پاکان را همین بود کما
 در بیان زندگانی

بر کس نیک باشد چاره چیز با تو گویم با دیگرش ای عزیز
 اول آن باشد که باشی داکر هم ز عقل خویش باشی با خبر
 باشکیبانی تقرب کردنت حرمت مردم بجای آوردت
 در بیان خصال ذمیه

چاره چیز دیگری نیکو شرت هست از جمله خلافت نیک شرت
 زان چهار اول حکیمانی بود زان گذشته عجب خوبینی بود
 خشم را دیگر فرو ناهوردت خصلت چارم بجلی کردنت
 ای سپر کم کرد کرد این خصا از برای آنکه زشتت این

غل و غش بگذارد چون زیر پا کشو پیش از آنکه خاک کردی خاک
 حرص بگذارد و قناعت پیش کن آزار مردن یکی اندیشه کن
 با محبان باش و ائم همنشین ناتوانی روی اعدا را بسین
 در بیان مدبری میگوید

چاره چیز آمدنشان مدبری یادگیرش کرد نوروشن خاطر
 مدبری باشد با بد مشورت هم بجاهل دادن سیم ورت
 هر که پند دوستان نکند قبول در حقیقت مدبرستان بوالفصل
 هر که از دنیا نگیرد عبرتی هست از آن مدبر جهان را
 مشورت هر کس با ابله کند دیو ملعونش سمک کمره کند
 آنکه مال و زر دهد با جاهلان انچنان کس کی بود از مقلدان
 زر چو جاهل را همی آکلف میکند اسراف می سازد تلف

نشود از دوست ابله پند را از جهالت بکشد پیوند را
 عبرتی گیر از زمانه ای جوان تا نباشی از شمار مدبران
 هر کرا از عقل آگاه بود نزد او ادبار کمراهی بود

در بیان صفات شرکوب

چا چیز آمد بزرگ و معتبر می نماید خرد لیکن نظر
 زان یکی خشم است و دیگری شست باز بیماری کز دول ناخوش است
 چارمین دانش که ار اید ترا این همه تا فرد نماید ترا
 هر که در چشمش عدد و باشد حقیر از بلای او کند روزی نفیر
 ذره آتش چو شد افروخته بینی از وی عالمی را سوخته
 علم اگر اندک بود خوارش می آید زانکه دارد علم قدر بیشما
 ریخ اندک را بکن غمخوار کی ورنه بینی عجز در بیمار کی
 درد سر را چون بخوید علاج خوفان باشد که بد کرد مزاج
 باش از قول مخالف بر خیزد پیش از آن کز یاد آئی ای
 آتش اندک توان کشتن با وای آن ساعت که بگرد آتش

در بیان نیکو و در سوای چیزد

ای سپهر هر کس که دارد چایز چار دیگر هم شود موجود نیز
 خشم را نکند پشیمانی علاج عاقبت رسوایی اید از بجای
 بی گمان از کبر خیزد دشمنی حاصل آید خواری از کاهل تنی
 چون بجوئی در میان پیدا شود بنده از شومی او رسوا شود

خشم

خشم خود را چونکه راند جلی جز پشیمانیش نبود حاصلی
 کز ترا از دوستان آید عتاب کم بقا باشد چو خط بر روی آب
 چون بنا جان نشیند آدمی کمترت بیند از ایشان همه می
 زاغ چون فارغ ز بوی گل بود نفرش از صحبت بلبل بود
 دیگران مهربی که باشد از زبان بی بقا چون صحبت ناخوشان
 کز چه باشد زن زمانی مهربان چون کم آید بهره بکشد از زبان
 بار عیبت چون کند سلطان تتم مرور باشد بقا و ملک کم
 هر که او افتاده و تن پرورست نیست آدم کمتر از کاه و دهرست
 در بیان صفت ناخوش گوید

چا چیز ای خواجه کم دارد بقا کوشش دارای مؤمن نیکو لقا
 جو سلطان را بقا کمتر بود پس عتاب دوستان خوشتر بود
 هر که گشت از کبر بالا کردنش دوستان کردند آخر دشمنش
 کاهلی را هر که سازد پیشه آید از خواری بیایش پیشه
 خشم خود را کز فرو نخورد کسی عاقبت بیند پشیمانی بسی
 صحبت ناخوش جانگاہی بود جمله را زین حال آگاه می بود

چون ترانا جس آید در نظر ای پسر چون باد از وی در گذر
در بیان صفت شکر میگوید

چاپیز از چار دیگر شد تمام چون شنیدی یاد می دارای غلام
دانش مرد از خرد کرد کمال از عمل نیت همی یابد جمال
دینت از پرهیز کامل میشود نعمت از شکر شامل میشود
هست دانش را کمال است جز نیت را بی عمل کس ننکرد
چون کمال بنده را در دین بود پیش زهد و طاعتش آید بود
شکر نعمت را کمالی میدهد غافلان را کوشمالی میدهد
شکر نکردن زوال نعمت است بهره شاگرد کمال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست پیش بی عقلان نمی باید نشینست
بی خرد و دانش بالاست ای پسر علم مرغ و عقل بالاست ای پسر
هر که علمی دارد و نبود پیران از طریق عقل باشد بر کران
در بیان آنکه بعد از فتنه امکان باز آید نیست

چار چیز است آنکه بعد از فتنش از محال است باز آید نش
چون حدیثی رفت ناکه بر زبان یاکه تیری جبهت بیرون از کمال

باز چون آری حدیث گفته است کس کرد اند قضا و رفته را 15

بازگی کرد و چو تیر انداختی همچین عمری که ضایع ساختی
هر که بی اندیشه گفتار شنید پس ندانمهای بسیار بود
تا نکفتی می توانی گفتش چون بکفتی کی توان بففتش
عمر امیدان غنیمت نفس چون رود و بگریاید باز پس
هیچ کس از خود قصار نکرده هر که راضی از قضا شد بد نکرد
هر که میخواهد که باشد در آن مهر می باید بخاودن برده ها
می سزد که عمر را داری عزیز چون رو پیشش نخواهی دید
در بیان صفت خاموشی و سخاوت میگوید

حاصل آید چار چیز از چار چیز یاد دار این نکته از من ای عزیز
خاموشی را هر که سازد پیشه کرد دایم نبودش اندیشه
که سلامت بایست خاموشی کشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد باید سروری شکر نعمت را دهدا فرو نری
هر که او شد در سخا سرور شود نعمتش از شکر کامل تر شود
هر که او شد ساکن و خاموشی از سلامت کسوتی بردوش کرد

هر که او را کبر باشد سر بزرگ رو نوی کن تو با خلق جهان
 هر که اعداوت شود جو دو کرم در میان خلق گردد محترم
 هر که کار نیک ویابد میکند آن همه میدان که با خود میکند
 ای برادر بنده معبود باش تا توانی با سخا وجود باش
 باش از بخل بخیلان با خد تا نوزد مرز انار سقر
 در بیان اخلاق چند که چندی مگر از آن حال ظاهر آید
 چار چیزی بردم از چار چیز نشود این نکته جزا هل تمیز
 هر که ز و صا در شود این چار کار بیند آن چار و در می احتیا
 چون سوال او را کرد و خوازد ماند تنها هر که استخفاف کرد
 هر که در پایان کاری ننکند عاقبت روزی پشیمانی خود
 هر که نکند احتیاط از کارها بردش آخر نشیند بارها
 هر که او استیزه با سلطان کند کار خود را سر بر و بران کند
 هر که گشت از خوی بدنا سازگار دوستان از وی کنبدی شک
 هر که با سلطان دلیری کرد مرد در هلاک مال و جان تن را پرد
 هر که او باغی شود با پادشاه روز او چون تیره شب گردد سیاه
 هر که

هر که او را کبر باشد سر بزرگ از همه تنها بماند همچو کرک
 در دشمن داشتن و اوام کردن میگوید
 آدمی را چار چیز از شکست با تو گویم بادداری حق پست
 دشمن بسیار و اوام بیشمار جو رنجی حد و عیال بی قطار
 دای میکنی که غرق و ام شد هر دمی از غصه خون آشام شد
 هر که را بسیار باشد دشمنش خیره گردد هر دو چشمش
 هر که را اشغال بسیار بود در زمانه زاری کارش بود
 در صفت زن که قصید میگوید
 چار چیز است از خطاهای کوشش دارش با تو گویم سر بر
 اول از زن داشتن چشم ساده دل را بس خطا باشد خطا
 کام نفس بر آوردن خطا زانکه دشمن را بر آوردن خطا
 ایمنی از بد خطایی دیگر است صحبت صبیان از اینها بدتر است
 در بیان حق و الدین و فرض آوردن میگوید
 چار چیز است از عطا های کریم با تو گویم یاد گیرش ای سلیم
 حکم قرآن چار چیز است ای جوان چون در آوردی بکوش او را بد

فرض حق اول بجای آوردست والدین از خویش راضی گردد
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد چارمش نیکی بخلق نامراد
در بیان ترابده عمر میگوید

می فراید عمر مرد از چار چیز این نصیحت بشنوی جان عزیز
اول آوردن بکوش ادا از خوش و آنکھی و بدن جمال ماه و ش
سیوم آمد آمدی بر مال و جان میفراید عمر مردم را از آن
آنکه کارش بر مراد دل بود و بقا افزونیش حاصل بود

در نقصان عمر میگوید

عمر مردم را بکاهد پنج چیز یاد دارش چون شنیدی غمیز
شدیکی زان پنج در پیری نیا پس غریبی و آنکھی رنج در آن
هر که او بر مرده اندازد نظر عمر او بی شک بکاهد ای
پنجم اندر ترس و بیم از دشمنان عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود کار او هر لحظه و یکسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان کنه همه دارد خدایت در امان
در شصت دروغ کونی گوید

دروغ

دور باش از پنج خصلت ای سر تا نریزد آب رویت در نظر
اولا کم کوی با مردم دروغ زانکه کردی از دروغت بی فروغ
هر که استیزه کند با محترمان آب روی او بریزد بی کمان

پیش مردم هر که را نبود ادب کر بریزد آب رویت و نبود عجب
از سبکساری آن مباحث اینک کز سبکساری بریزد آب روی
ای سپر با محترمان کمتر استیز و ز حماقت آب روی خود میریز

کر عالم آب رویی بایست دائما خلق نکوبی بایست
هر که اهنک سبکساری کند از روی آب روی بیزاری کند

جز حدیث راست با مردم نکوی تا نکرد آب رویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش و تا بود پیوسته بر روی تو نور

کر همی خواهی که گویند نکوی ای برادر هیچ کس را بد نکوی
تا نباشی در جهان اندوهگین از حد در روزگار کس مبین

در سخاوت کوش اگر داری غنا تا فراید آب رویت از سخا
بر داری و وفاداری کزین زانکه آب روی افزاید ازین

هر که او با خلق بخشد همی بی شک آب رویش افزاید همی

در بیان آنکه آب روی ازان زیادت میشود

می فزاید آب روانی چیز با تو گویم بشنوی اهل تیز
چون بکار خویش حاضر بود آب روی خویش افزوده
از سخاوت آب و افزون شود و زنجیلی بی خرد مطلعون بود
هر که حاضر نیست اندر کار خویش ریزد آب روی از رخ خویش
هر که را با خلق بخشایش بود آب روی او در افزایش بود
باشد اثم بر دبار و با وفا تا بروی خویش بینی صد وفا
دوستی بانی هز عین خطا و رنداری دشمن او را هم دست
تا بماند رازت از دشمن نهان سر خود باد و سنان کمتر رسد
ناکردی پیش مردم شرک آنچه خود نخواهده باشی بر مدد
ای برادر پرده مردم مدر نماندت پرده ات شخص و کر
با هوای دل مکن زنجار کار تا نیارد بس پشیمانیست بار
قدر مردم را شناسی محترم ناسناسه مردمان قدر تو هم
تا زبانت باشد ای خواجه در دست کونه دار و هر جانب متان
هر که را قدری نباشد در جهان زنده مشامش که هست از مرد

از قناعت هر که را نبود نشان کی تو انگر سازدش مال جهان
دائمی باش از حق ترسکا باش نیز از رحمتش امیدوار
بر عیدی خویش چون یابی ظفر عفو پیش آور ز جرمش در کند
با تواضع باش و خوک با ادب صحبت پرهیز کاران طلب
بر دباری جوی و بی از اربابا تا که گردد در هنر نام تو فاش
همچو تریاقت دانا یان و هر فال مندای خواجه نادانان چو
مردم از تیراف می یابد نجات خود کسی از هر کی یابد حیات
صبر و علم و حلم تو بلغ دلند حرص و بغض و کینه ز هر قائلند
فخر جمله کارها نماند نسبت در بروی دوستان بکشت نیست
کر چه دانا باشی و اهل هنر خویش کمتر ز هنر نادان شمر

تنبيهات اخري

شده و خصلت مرد نادانرا نشان صحبت صبیان و غبت با زنان
ناخوشی در زندگانی ای لبه مرد را از خونی بد کرد و پدید
آنکه نبود مرورا فعل نکو مرده می دانش که زنده نبود
هر که گوید غیب تواند در حضور می نماید راحت از ظلمت نبود

متر اهر کس که باشد رهنمای شکر اومی باید آوردن بجای
مرض و مندان عالم را شناس خلق نیک و شرم نیکو تر لباس
حال خود را از دو کس پنهان از طبیب حاذق و از یار غافل
تا صواب کار بینی سر بسر بر مراد خود مکن کارای سپر
تا توانی باز نان صحبت مجوی راز خود را نیز با ایشان مگوی
اچنان در شرع باشد ناپسند کرد او هرگز مگردای هوشمند
هر چه را کرده است حق بر تو هرگز دوباش از وی که کردی نیکان
چونکه بکشاید در روزی خدا دل کشاده دار و تنگی کم نمایی
تازه روی و خوش سخن باشی تا بود نام تو در عالم سخنی
پر مخور آنده مرکب ای بوالحسن چونکه وقت آید نکرد پیش و پس
دل ز غل و غش همیشه پاک تا توانی کینه در سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست خلق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتن باش دائم ای خلف کین بود ایش اهل شرف
آنکه باشد در کف شهوت آسیر کرچه آزاد است او را بنده گیر

چون

چون کنی دأب جمیب از ادب دارشان از خویش دور و کم طلب
کر تو بینی نا کسی را دستگاه حاجت خود را از و هرگز نخواه
بر در نا کس قدم هرگز مبر و بر بینی هم می پرس از وی خبر
تا توانی کار را به رام ساز کار فرمایش ولی کمتر نواز
در بیان اختیار از دشمنان گوید

از دو کس پر هیز کن ای هوشیار تا بینی نکبتی در روزگار
اول از دشمن که او استیزه ست و آنکه از صحبت نادان دوست
خویش را از نزد دشمن دور یار نادان را از خود مهجور دار
ای سپر کم گوی با مردم شریک و یکویی با تو کرد اند شریک
بهترین خلق میدانی که است آنکه داد انصاف و انصافی بخوان
چون حدیث خوب گویی بایر به بود زانش که پوشانی حیر
خشم خوردن پیش هر سرور تلخ باشد و ز شکر شیرین تر
هر که با مردم نسازد در جهان زندگانی تلخ دارد بی کمان
آنکه شوخت و ندارد شرم نیز آنکه او ناپاک را دوست ای عزیز
از طاعت تا بمافی در امان باش دائم همنشین صالحان

در بیان صفت خواری میگوید

چند خصلت آورد خواری
بانو کویم کر همی کوئی بکوی
اول آن باشد که مانند کس
مرد ناخوانده شود مهمان کس
هر که مهمان کسی ناخوانده شد
نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگران باشد که نادانی رود
که خدای خانه مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دود
کز پی جھلند دائم در نبرد
هر که بنشیند بر صدر صد
کر رسد خواری برویش نیست
نیست جمعی را چو بر قول تو
صد سخن کرباشد یک آمو
حاجت خود را بجوی از دشمنان
زین بر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوس
نایابد مر ترا خواری بروی
بازن و کودک مکن بازی هلا
تا نکردی خوار و زار و مبتلا
در صفت یار موافق گوید

در جهان شش چیزی آید
اولایابی طعام خوشکوار
هر سخن کان راست کوئی
به ز دنیا تا که در وی نفع نیست
انچه ارزانست عالم در بهشت
عقل کامل دان در و دلش

دشمن حق را نباید داشت
باز گشت جمله چون افریدست
عیب کس با او نمی باید نمود
ز آنکه نبود هیچ لخمی بی غدود
از خد اخواه آنچه خواهی ای
نیست در دست خلایق نفع و ضرر
بند کار نیست ناصر جلاله
باری از حق خواه از غیری غوا
هر که از قهر خدا ترسد بی
بی گمان از وی ترسد هر کسی
از بدی گفتن زبان را هر که
کرد شیطان لعین را زبردست
در بیان نیکو ناصح

کسی نباید پنج چیز از پنج کس
یاد گیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اندک
این سخن باور کن از اهل سبک
سفله را با مروت ننگری
هیچ بد خوئی نیا بد مھتری
هر که بر مال کان دارد حسد
بوی رحمت در دماغش کس
آنکه کذابست و میگوید دروغ
نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان اهل سعادت گوید

هر که را کار عادت باشد
در جهان بخت و سعادت باشد
تا تواند خیر بی منت کند
خویش را مستوجب رحمت کند

دایما کریند او عیب کان در ملامت هیچ نکشاید بان
 هر که را بینی براه ناصواب سر بر اهش آتیا یا بی نوا
 زحمت خود را ز مردم دور دا بار خود بر کس میفکن زنجها
در بیان دستکاری کوید
 کریمی خواهی که باشی ستکا رخ مگردان ای برادر از سپه کا
 اولادین بود حکم قضایش بعد از ان جستن بجان و در رضا
 چیست سیوم دو بودن جفا هر که دارد این بود اهل صفا
 هر که دارد دانش و عقل و نیز جز برای حق نبخش هیچ چیز
 صدقه کالوده باشد باریا کی بود آن خیر مقبول خدا
 کر عمل خالص نباشد همچو قلب انا قد نیار و در نظر
 تا تو انکر باشی اندر روزگار نفس را از آرزو هاد و در آ
در صفت صدق و امانت و سخاوت کوید
 چار چیز است از کرامت های حق یاد دارش چون زمین گیرنی سبق
 اولاد صدق زبانت در سخن بعد از ان حفظ امانت فمکن
 پس سخاوت از کرامات فضل حق دان کر نظر داری نکا
 تانوائی

پس سخاوت از کرامات اله فضل حق دان کر نظر داری نکا
 تا توانی دور باش از سود خوا زانکه هست از دشمنان کرد کا
 پیش مردم هر که رازت کرد فاش همدم آن البته باطل مباحش
 هر که باشد مانع عشر و زکات و انکه غافل و اربکزار و صلا
 بر حذر باش از چنان کس زنجها تا نباشی در جهان بسیار
در صفت ترک خشم و قهر کوید
 در کنه از چار خصلت زنجهار تا نوز و مرزا بسیار نار
 لذت عمرت اگر باید بد هر باش دائم بر حذر از خشم و قهر
 چون نکرد خلق با خلق تو است کر بخونی مردمان سازی ست
 ز آنچه حاصل نیست دل خرسند کوشش دل را جانب این بند
 ای خلیفه تکیه بر دولت مکن یاد دار از ناصح خود این سخن
 سود نکند کر گریزی از قضا هر چه می آید بدان میده ضا
 هر که او باد و ستان یکدل بو جمله مقصود دلش حاصل بو
در بیان وفائی جهان میکوید
 در جهان دانی که کرد معتبر انکه او را پاک می باشد نظر

کم کند پاکس وفا این روزگار / جور دارد نیستش با مهر کار
 آنکه با تور و غم می بست کار / روز شادی هم پرش زینا
 روز نعمت که تو پردازی / روز محنت باشدت فریاد
 چون بیابی دولتی از مستغان / اندران دولت مبر از دست
 مریز هر کس که یار غم بود / چون رسد شادی همان هم بود

در صفت معرفت حق میگوید

معرفت حاصل کن ای جان / تا بیابی از خدای خود خبر
 هر که اورا معرفت حاصل / هیچ با مقصود خود واصل
 هر که عارف شد خدای ^{بشیر} / در قایلند بقای خویش را
 هر که او عارف باشد زندهست / قرب حق را لایق و از زندهست
 نفس خود را چون شناسی ^{خطا} / حق تعالی را بدانی با عطا
 عارف آن باشد که باشد حق ^{شناس} / هر که عارف نیست نبود حق
 هست عارف را ابد مهر ^{وفا} / کار عارف حمد باشد با ثنا
 هر که اورا معرفت بخش خدای / غیر حق را در دل او نیست جا
 نزد عارف نیست دنیا را خطر / بلکه بر خود نیستش هرگز نظر

معرفت

معرفت فانی شدن در وی بود / هر که فانی نیست عارف کی بود
 عارف از دنیا و عقبی فارغست / ز آنچه باشد غیر مولی فارغست
 همت عارف لقای حق بود / ز آنکه از خود فانی مطلق بود
 با چه ماند این جهان کویم جواب / آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
 چون شود بیدار از خواب عزیز / حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز
 همچنین چون زنده افتاد و مرد / هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
 هر که را بود دست کردار نکو / در ره عقبی بود همراه او
 این جهان را چون زنی خواب ^{نی} / خویش را آید اندر چشم شوی
 مرد را می پرورد اندر کنار / مگر و شیوه می نماید پیشا
 چون بیابد شوی خفته ^{کن} / بی گمان سازد هلاکش آن
 بر تو باد ای عزیز با هنر / که چنین مکاره باشی بر حد
 در صفت و راع کوید :

در ورع ثابت قدم باشی / گاهی خواهی که باشی معتبر
 خانه دین کرد اباد از ورع / لیکت میگیرد خرابی از طمع
 هر که از علم و ورع کرد سبق / دور باید بودش از غیر حق

ترسکاری از ورع پیدا شود هر که باشد بی ورع رسوا شود
 با ورع هر کس که خود را کرد درست جنبش و آتش از بهر خدایت
 آنکه از حق دوستی دارد طمع و محبت کاذبش دان بی ورع
 چیست تقوی ترک شهادت از لباس و از شراب از طعام
 هر که افزونست اگر باشد حلال نزد اصحاب ورع باشد وبال
 چون ورع شد یار با علم و عمل حسن اخلاصت بیاید بی خلل
 ناکهان ای بنده کردی کنا توبه کن در حال و غدر آن بجو
 چون کناه نقد آید در وجود توبه نسیم ندارد هیچ سود
 در انابت کاهلی کردن خطاست برامید زندگانی کان هست
 در صفت شرف خدمت گوید

تا توانی ای پسر خدمت کنین تا شود اسب مرادت زیرین
 بنده چون خدمت مردان کند خدمت او کند کردان کند
 بهر خدمت هر که بر بندد میا باشد از آفات دنیا داران
 هر که پیش صاحبان خدمت کند ایزدش باد دولت و حرمت کند
 خادمان را هست در جنت تا روز محشر بی حساب و بی کتاب

خادمان باشند اخوان شفیع جای ایشان در جنان باشد شفیع
 کرچه خادم عاصی و فاسد بود بجز از صد مکت عابد بود
 میدهد هر خادمی مستعانا اجر و مزد صائمان و قائمان
 بهر خدمت هر که بر بندد کمر از درخت معرفت یابد ثمر
 هر که خادم شد جنانش مینهند هم ثواب غازیانش میدهند
 در بیان اکرام مهمان میگوید

ای برادر در مهمان را غیر تاییابی عزت از رحمان تو نیز
 مؤمنی کو دشت مهمانرا نکو حق کشاید باب حمت را بر او
 هر که باشد طبعش از مهمان بلبل از وی از ارد خدا و هم رسول
 بنده کو خدمت مهمان کند خویش اشایسته رحمان کند
 هر که مهمان را بروی تازه از خدا الطاف بی اندازه دهد
 از تکلف دور باش ای میزبان تا کرانی نبودت از میهمان
 میهمان هست از عطاها کرم هر که زو پنجهان شود باشد نسیم
 خیره بر خوان کسی مهمان شود چون رسد مهمان ازو پنجهان شود
 هر که مهمانت شود از خاص عالم پیش او می باید آوردن طعام

هر که مهمان را کرامی میکند کوششی در نیک نامی میکند
 آنچه داری اندک پیش از سپری برد باید پیش درویش سپری
 نان بده با جایعان بھر خدا تا دهندت در بهشت عدن جای
 برتن عریان که پوشد جامه حق دهد او را از رحمت نامه
 هر که ثوبی برتن عاری دهد در دو عالم ایزدش یاری دهد
 کرباری حاجت محتاج را بر سر از اقبال یابی تاج را
 هر که باشد از دولت نخبیار خیزد و در نهان و آشکار
 ای سپر هرگز مخور نان بخیل کم نشین در عمر بر خوان بخیل
 نان ممک جمله نخبست عینا میشود آن سخی نور وضیا
 تا خوانندت بخوان کس مرو و زپی مروا چون کرکس مرو
 چشم نیکی از خمیس و دو سقفا و راهم توبی استون شب
 گر کنی خیری توان از خوبین هر چه بینی نیک بین و بین
 در صفت علاقه ها **کویک**

سه علامت آن که ذرا محو بود اول غافل زیاد حق بود
 گفتن بسیار عادت باشد کاهلی اندر عبادت باشد

ای سپر چون جاهل و احمق باشی یکدم از یاد خدا غافل مباش
 هر که او را زیاد حق غافل بود از حماقت در ره باطل بود
 هیچ از فرمان حق کردن متا بھر و ام ازاده را دامن متا
 باطلی را ای سپر کردن منہ نقد مردان را بھر کردن منہ
 در قضای آسمانی دم مزن هر کسی را بیش بین و کم مزن
 دست خود را سوی نامحرم یا جانب مال یتیمان هم میار
 تا توانی را از با هدم مکوی کرتو باشی نیز یا خود هم مکوی
 تا شوی ازاد و مقبل ای عزیز بی طمع می باشی اگر داری تمیز
 در صفت فاسق **کویک**

هست فاسق راسه خصلت ^{زیاد} باشد اول درویش حبس
 حرفش آندن خلق خداست دور دارد خویش را از راه راست
 در صفت شقی **کویک**

هست ظاهر سه علامت ^{شقی} میخورد دائم حرام از احمقی
 بی طهارت باشد و بیگاه خیز هم ز اهل علم باشد در کیز
 با طهارت باش و پاکی پیش کن و ز عذاب کور هم اندیشه کن

ای سپر مکریز از اهل علوم تانسوز و مترانار سموم
تا توانی هیچ کس را بد مگو پیش مردم هم ز باب خود مگو
معرفت داری گره در زربند چون رسد همان برویش ^{مبند}

در صفت نخل کوید *

سه علامت ظاهر آمد در نخل با تو گویم یاد گیرش ای خلیل
اولا از سائلان ترسان بود و ز بلای جوع هم لرزان بود
چون رسد در ره بخویشش بگذرد چون باد و کوید مرجا
نبود از ناشر کسی را فایده کم رسد با کس ز خوانش مانده
در بیان حجت خواستن کوید

حاجت خود را بخواه از پشت رو آنکه دارد روی خوب از روی خوب
مؤمنی را با تو چون افتاد گا تا توانی حاجت او را برابر
حاجت خود را جز از سلطان ^{نخوا} چون نخواهی یافت از دربان ^{نخوا}
از وفات دشمنان شادی مکن از کسی پیش کسی ادی مکن
در صفت سخت دل میگوید

سخت دل را سه علامت یافتیم چون بدیم روی از روی یافتیم

بر ضعیفان باشدش جو و ستم هم قناعت نبودش بایش و کم
موعظت هر چند گویی بیشتر در دل سختش نباشد کارگر
هر که عاری باشد از حسن حیا از پی حاجت پیش او میا
اهل دنیا را بمعنی مردودان تا نباشی همنشین مردکان

در صفت قناعت کوید

با قناعت ساز دایم ای سپر کر چه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر بر خیز و استغفار کن فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید از کناهان تو به می باید کزید
هر گز اترسی نباشد از خدا حق تر سازد هر چیزی و را
تا توانی حاجت مسکین برابر تا برارد حاجت را کرد کار
هست بالت جمله در کفایت کر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز می باید سپرد هیچ کس و بدیکه زربا خود برد
حاصل از دنیا چه باشد ای مین نه گزی کر با سو یک پاره مین
هر چه دادی در ره حق آنست و آنچه ماند آن بلای جانست

هر که با اندک زحمت راضی شود حاجت او را خدا قاضی شود
 هست دنیا بر مثال خانه بگذر از وی که تو خود مردانه
 هست دنیا بر مثال قنطره بگذر از وی که تو داری روی
 هر که سازد بر سر پل خانه نیست او عاقل بود دیوانه
 از خدا نبود غنا جستن روا هست مؤمن را غنا ز غنا
 فقر و درویشی شفای نیست زانکه اندوی صفای مؤمنست
 مال و اولاد بمعنی دشمنند کرچه نزدیک تو چشم دشمنند
 انما اموالکم رایاد گیر مال و ملک این چهار را باید
 مرده را بود دنیا سوخت هرگز نشاندیشه از نابود نیست
 هر که از صدق دل صافی بود خرقه و لقمه کافی بود
 آنکه در بند زیادت میشود دور از اهل سعادت میشود
 بندگان حق چو جان را باختند اسب همت تا شریا تا خستند
 تا بازی در ره او هر چه است آنچه می باید کجا آید بدست
 در فضل سخا گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا تابیا بی از پس شدت رخا

باش پوسته جوانمردی غنی زانکه نبود و ز غنی هرگز سخنی
 در رخ مرد سخنی نور و صفا زانکه در جنت قرینش مصطفی است
 حق تعالی بر در جنت نشوشت این که جای اسخیا باشد بهشت
 اسخیا را با جهنم کان نیست جای ممک جز میان نیست
 پیشه اهل بخل پسند در همیشه همدم ابله پسند
 هیچ ممک ننکر و نهشت بلکه با او کم رسد بوی نهشت
 آنکه میخوانند مرا و اسقر اهل کبر و بخل را باشد مقر
 ای سپرد مردمی مشهور از بخیلی و زکبر دور باش
 با سخا باش و تواضع پیشه تا شود روی دلت بدر منیر
 در بیان افعال شیطان گوید

چار خصلت فعل شیطان بود داند اینها هر که رحمانی بود
 عطسه مردم چو بگذشت از کسی باشد این از فعل شیطان
 خون بینی نیز از شیطان بود آنکه ظاهر دشمن انسان بود
 خامیازه فعل شیطانست ای سپرا بمن مباحش از مکر

در صفت منافق گوید

هر که مستغفر بود اندر گناه حق ز نارد و خوش دارد نگاه
 هر که ترسد از اله خوشتن خواهد او عذر گناه خوشتن
 معصیت هر که پی در پی کند ایزدش از اهل جنت کی کند
 ای سپرد اتم با ستغفار باش وز بدان و مفدا ان بیزا باش
 در فضیلت صدقه میگوید:

کر کنی خیری بدست خویش خیر خود را وقف هر درویش کن
 یک دم کان را بدست خود دهند به بود آن گزنی او صد دهند
 کر بخشی خود یکی هزاری تر بهتر از بعد تو صد مثقال زر
 هر چه بخشی می کن با او جو کر زیاده افتاده از دست جوع
 این بدان ماند که شخصی تقی کند باز میل خوردن او کی کند
 با سپر کر چیزی بخشد پدر می سزد کر باز گیرد از سپر
 ای سپر با مال و زرشاد می بخشی آنچه کس داد ده دیگر مگوی
 شادی دنیا سراسر غم بود سو را و را در عقب ماتم بود
 امر لا تفرح ز قرآن گوش دای جای شادی نیست دنیا هوش
 شادمان را اندارد دوست حق این سخن دارم ز استادان سبق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق در جهنم دان منافق را و نفاق
 علامت در منافق ظاهر است زان سبب مقهور قهر قاهر است
 مؤمنان را کم اعانت میکند هم امانت را خیانت میکند
 نیست در وعده منافق را وفا زان نباشد در خوش نوا صفا
 ناپنداری منافق را امین نیست با دامنش از روی مین
 از منافق ای سپر پر هیز کن تیغ را از بهر قتلش تیز کن
 با منافق هر که همه میشود منزل او در تنگ چه میشود
 در صفت اهل تقوی میگوید:

سه علامت باشد اندر متقی کی بود نسبت تقی را باقی
 بر حذر باشد تقی از یار بد تا نیندازد و را در کار بد
 کم رود دیگر دروغش بزبان و ز طریق کذب باشد بر کران
 از حلال پاک کم گیرند کام تا نیفتد اهل تقوی در مرا
 در بیان شکر نعم
 هر که را باشد سه خصلت در شکر باشد انکس بی شک از اهل بهشت
 شکر در نعم او صبر اندر بلا میدهد آینه دل را جلا
 هر که

کفر چ داری ز فضل حق سست لیک از دنیا فرح کردن خطا
در بیان نصایح میگوید

ای سپهر محنت و غم خوی کن روی دل را جانب دجوی کن
حزن و اندوهست قوت بندگی غم شود یار فرح جویندگان
هرگز نبود بدل اندیشه عاقبت برپای بیندیشه
از چه موجودی بیندیش ای سپهر کسی دارد غم خویش ای سپهر
کرد ایند مر ترا از نیست هست از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بنده معبود باش با حیا و با سخا وجود باش
مکذران در خواب و خورایم زنده دار از ذکر صبح و شام
خواب گم کن اول روز ای سپهر نفس خوردن میاموز ای سپهر
آخر روزت نکو نبود منام پیشتر از شام خواب اندر صرا
اهل حکمت را نمی آید خواب در میان آفتاب و سایه خواب
ای سپهر هرگز مرو تنها سفر باشدت تنها سفر عین خطر
دست را در رخ زدن شوم شوم استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آینه نظر کردن خطا روز اگر بینی تو روی خود را سست

خانه کرتنها و تاریکیت بود مونس باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیر پنج نزد اهل حال سر آمد چو پنج
چار پا را چون بینی در قطار در میان شان نیایی ز نهی
تا فراید قدر و جاهت را خدا روز و شب می باش دائم دعا
تا شود عمرت زیادت در جهان رو نکویی کن نکویی در نهان
تا نگاهد آب رویت روزگار معصیت گم کن بعالم زینهار
هر که رود در فسق و در عصیان کند ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز کفایت دروغ در سخن کذاب را نبود فروغ
فاقد از خواب بسیار ای سپهر خواب گم کن باش بیدار ای سپهر
هر که در شب خواب عریان میکند از نصیب خویش نقصان میکند
بول برپا هم فقیری آورد انده بسیار پیری آورد
در جنابت بد بود خوردن طعام ناپسندست این بنزد خاص عالم
ریزه نان را میفکن زیر پای کرهی خواهی تو نعمت از خدا
شب مزین جا روب هرگز خانه خاک روبه هم منه در زیر در
کر بخوانی باب و مامت را بنام نعمت حق بر تو میگردد حرام

کبر هر چو بی کنی و ندان خلل بی نوا کردی وافتی در زوال
 دست را هرگز نجات و کل مشی از برای دست شستن آب جی
 ای سپهر آستان کترین کم شود روزی ز کردار چنین
 در خلاصه کرطهات میکنی وقت خود را دانکه غارت میکنی
 جامه را در تن نشاید دوختن باید از مردان آداب موختن
 کبر به امن پاک سازی روی روزیت کم کردای درویش پیش
 دیر رو باز و بیرون آبی زو از بکه رفتن نیابی هیچ سود
 نیک نبود گشتی از دم چراغ رده دود چراغ اندر دماغ
 کم زن اندر ریش شانه مشرک آنکه خاص آن تو باشد خوشترک
 از که ایان پارهای نان مخر زانکه می آرد فقری ای سپر
 دور کن از خانه تار عنکبوت باشد اندر ماندنش نقصان تو
 خرج را بیرون زاندازه مکن ریش خشک خویش آواز بکن
 دسترس کرباشد تنگی مکن چو تور هواری بره لنکی مکن
 در بیان فوائد صبر گوید

تا شوی در روزگار انصابران رو مکن از دیدن سختی کران

گرش

کرش سازی تو رواند بر بلا خویش را از صابران مشر هلا
 بی شکایت صبری باشد جمیل با کسی کم کن شکایت از جلیل
 در بلا وقتی که صابر نیستی نزد اهل صدق شاگرد نیستی
 کربنا شد فخر از درویشیت کی با اهل فقر باشد خویشیت
 کر همه جنبش بفرمان باشد حرمت از خدمت فراوان باشد
 بنده از خدمت بعبقی میرسد بلکه از حرمت بمولی میرسد
 حرمت در خدمت آرام است هر که خدمت کرد مرد مقلست
 کر نکردی ای سپر کرد خلاف آنکه می زبید ترا در صبر لاف
 کر همی داری فرح را انتظار در بلا نبود بصیرت هیچ کا
 در بیان تجربه و تفریه میگوید

کر صفای بایت تجرید شو کر خرد داری ز اهل دبدشو
 نزن دعوی هست تجرید ای سپر فهم کن معنی نفری ای سپر
 اصل تجریدت و داع شهوتت بلکه کلی انقطاع لذتست
 کرده ی یکباره شهوت را طلاق ان زمان کردی تو در تفریط
 کر تو بریدی ز موجودات امید آنکه از تفرید کردی مستفید

اعتماد چون همه بر حق بود آن دمت تفرید جان مطلق بود
 نرک دنیا کن برای آخرت وز بدن برکش لباس فاخر
 کربیابی از سعادت این مقام صاحب تجرید باشی و السلام
 کر ز عقبی دست شوی بهر حق آنکه از تفرید کویندت سبق
 رو مجرد کرد و دائم فرد باش تا بھر فرقی نشینی کرد باش
 کرد کرد و عجب خود را پی کرد قدر خود بشناس هر جای کرد
 هر که کرد کوره انگشت جامه از دوش سیاه و شست
 آنکه با عطاری کرد و قریب او همی یابد ز بوی خوش نصیب
 بمنشین صاحبان باشی سپر دور باش از رند و قلاش ای سپر
 جانب ظالم مکن میل ای عزیز و رکنی کردی از ان خیل ای عزیز
 روز اهل ظلم بکبر زای فقیر تا نسوزی زاتش تیز ای فقیر
 صحبت ظالم بان انگشت زانکه خلق از او تند و سرت کشیت
 از حضور صاحبان صالح شوی و نشینی بابدان طالح شوی
 هر که او با صاحبان همدم شود در مردم خاص حق محرم شود
 ای سپر گذار راه شرع را اصل یابی کر بگیری فرع را

از شریعت گزنی بیرون قدم در ضلالت افتی و رنج و الم
 هر که در راه ضلالت میرود از جهالت در بطالت میرود
 حق طلب و زکار باطل دور باش در سخا و مردمی مشهور باش
 هر که نکزیند صراط مستقیم در عذاب آخرت ماند مقیم
 در ره شیطان مزن کام ای اخی تا نکروی خور و بد نام ای اخی
 هر که در راه حقیقت لکست روز و شب خائف ز قهر و لکست
 برخلاف نفس کن کار ای سپر تا نیفتی خوار و زاری سپر
 بر مراد نفس رفتن بجهت نفس امارت شدن از کبر هست
 کار نفس بد همه شور و شست جنگ با نفس جهاد ابر سست
 رو خلاف نفس بکبرین ای سپر هیچ طاعت به نشد زین ای سپر
 خلق نفس از او باید برید تا توانی چهره اسلام دید
 نفس پرور خود مسلمان کنی همه او نور ایمان کی بود
 نیست حق بین هر که او خود بینی بود همه او نور مولی کی شود
 بت شکن ز نار بکشا از میان تا شوی از جمله اسلامیان
 نفس اگر باز داری از هوا دین و دنیا حاجت کرد دروا

جای انکس کی کند حق و هشت کره ای نفس سرکش هشت
 هر که کرد با هوای نفس یار سازش بلیس درین مهیا
 آنکه نفس خویش را مقهور کرد دیور از صحبت خود دور کرد
 چون تبر صبر شد نفست قتل با تو نبود هیچ شیطان را سبیل
 جام می رانی سپر بالب میا از خدای خویش آخر شرم آ
 در کشان آب آتش زوکیا ترس از آن آتش که سوزد سبک
 هر چه را حق گفت از وی دور کر شدی نزدیک از مهربان
 کر تو آب روی خواهی ای سپر دور باشی از مناهی ای سپر
 هر که میکرد و بکرد منکران از عذاب حق کجایا بدامان
 نادت باید بقرب حق محل جهد کن تا در کشی پای ازو حل
 تا در آن حضرت دلت یاب مقام میل دل را رونکه دار از حرام
 کر مقامی بایت خدمت کنین تا محل یابی بخدمت شوقرین
 مردی خدمت نمی یابد مقام هست بی خدمت محل تقام
 در بیان رعایت مهمان میگوید

ای برادر میهمان را نیک آ هست مهمان از عطای کرد کا

میهمان

میهمان روزی بخود می آورد پس کنه میزبان را می برد
 ای برادر در مهمان را غریز کرموت داری و عقل و تمیز
 میهمان را ای سپر اغرا کن کر بود کافر برود و باز کن
 در بیان فضیلت صدقه میگوید

صدقه میده در زمان واکا نا امان یابی ز قهر کرد کا
 هر که اورا خیر عادت میشود بی کجای عمرش زیادت میشود
 آنکه نیکی میکند در حق ناس بهترین مردمان اورا شناس
 و آنکه از وی هست مردم در میان خلق نبود زو و ترا
 ترش ای دیندار از جبار خویش شرم دار از عقل با هموار خویش
 دین ندارد هر که نبود ترسکار نیست عقل ان را که باشد نا
 باورع باش ای سپر کرمونی کافری از مکر حق کرا یمنی
 هر که را نبود ورع ایمان نیست هر که را ایمان نشد احسان نیست
 توبه نبود هر که را توفیق نیست حق بنیند هر که را تحقیق نیست
 بی عمل دان هر که اورا علم نیست نیست صادق هر که اورا حکم نیست
 در بیان کرامت حق عز وجل

چار چیز است از کرامت های حق مقلست آن کس که کرد این سبق
اول آن باشد که باشد راستگو با سخای نفس باشد تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشد هم نظر پاک از خیانت باشد
هر که را حق داده باشد این چها باشد آن کس مومن پرهیزکار
در بیان آنکه دو ستر است شاید

دوست که باشد زیانکار ای پسر روح زان دوست بردار ای پسر
هر که میگوید بدیهای تو فاش دوست مشمار و بدو همدم
دوستی هرگز مکن با باده خوا از چنان کس خویش تن را دور
منعمی گویند منع زکات دور از وی باش تا داری حیات
دور از آن یار که خواهد از تو کسر خود در قدمهای تو شود
ای پسر از سود خواران دور خصم ایشان شد خدای نوبت

آنکه از مردم همی گیرد ربا زینهار او را انگوی مر حبا
بر سر بالین بیمار آن گذر ز آنکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر اینام را دریاب نیز تا ترا پوسته دارد حق عزیز

چون شود گریان یتیمی ناگهان عرش حق و جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند مالک اندر آتشش بریان کند
آنکه خند اند یتیم خسته را باز باید جنت در بسته را
هر که اسرار کند فاش ای پسر از چنان کس دور می باش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان کبر خدای رست کین ز سیرت های خوب اولیا
بر سر سیری مخور هرگز طعام تا نمیرد در بخت دل ای غلام
علت مردم نه پرخواری بود خوردن بر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را کاذب بد بخت را نبود وفای
توبه بد خو کجا محکم بود مر بخیلا نرا مروت کم بود
مر منافق را تو دشمن دار باش از وی و از فعل او بیزار باش
تا شود دین تو صافی چون باش دائم طالب قوت حلال
و آنکه باشد در پی قوت حرام در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صلواتی که گوید
رو بپسیدن بر خویشان خویش تا که کرد مدت عمر تو پیش

هر که کرد اندر خویش اندرو بی حکمان نقصان پذیرد عمر او
 هر که او ترک اقارب میکند جسم خود قوت عقارب میکند
 هر چه خویشان تو باشد از بد بدتر از قطع رحم کاری مدان
 هر که او از خویش خود بیکانید نامش از روی بدی افشانید

دربیان مردی و فتوت گوید

چیت مردی ای سپه نیکو بدان اولان رسیدن از حق در تها
 عذر خواهد مرد پیش از معصیت باشدش طاعات پیش از معصیت
 آنکه کار نیک مردان میکند با ضعیفان لطف و احسان میکند
 هر که او باشد ز مردان خدا باشند در تنگدستی از سخا
 ای سپرد صحبت مردان در تا نظرهایابی از فضل خدای
 هر که از مردان حق دارد نشان نکند راند عیب دشمن بر زبان
 خود نخواهد مرد خصمان را هلاک و زغم مردم شود اندوهناک
 می بخوید مردان صاف از کسی کرد جور و جفا با اوس
 هر که پاندره مردان نهاد کی رود هرگز بد نبال مراد
 ای سپر نرک مراد خویش گیر و آنکھی راه سلامت پیش گیر

دربیان فقر گوید

فقری دانی چه باشد ای سپر با تو گویم گزنداری زان خبر
 هر چه باشد بی نوادر زیر لقی خویش را منعم نماید پیش خلق
 هر سینه باشد دم از سیری نند دوستی با دشمنان خود کند
 هر چه باشد لا غرور از ضعیف وقت طاعت کم نباشد از حرف
 چون دلی پر دارد و دست تهی در برابر دومی نماید فرجی
 ای سپر خود را بدر ویش تا نگهدارت بود پروردگار
 با فقیران هر که هدم میشود در سرای خلد محرم میشود

دربیان انبیا ان غفلت گوید

از خدای خویشتن غافل باش غافلانه در ره باطل مباش
 جای گریه است این جهاد و نخل چشم عبرت بر کشا و لب بند
 همچو مور از حرص هر سویی مرد پند ناصح را بکوش جان شنو
 ای سپر کودک نه بازی مکن کار با شیطان با نیازی مکن
 نفس بد را در کنه یاری مده عمر بر باد از تبهکاری مده
 هر کجا تهمت بود اینجا مرو راه حق را همچو نابینا مرو

دشمنی داری از دایم من شب
زیر سقف بی ستون ساکن شب
دره فسق و هوای مرکب من
خوشتن را سخره شیطان
چون سفر و پیش داری زاده
عمر خود را هم سراسر با دگر
ای سپر اندیشه از اغلال کن
نفسی ابا لکد پا مال کن
از عذاب حق یکی اندیشه کن
تا نسوزی سازکاری پیش کن
جمله را چون هست و درخ کند
جای شادی نیست با چندین خط
آتش در پیش داری ای فقیر
هیچ خوف نیست از نار غیر
عقبه در راهت و بارت بکیران
نکذ و بارت سعی دیگران
داری اندر پیش روز رخیز
وز خدایت نیست امکان کبر
ای سپر راه شریعت پیش کن
رهروی نرک هوای خویش کن
ای برادر باش با فرمان حق
تا بیابی جنت و رضوان حق
کردن از حکم خدای خود متا
تا نمائی روز محشر در عذاب
تا بیابی در بهشت عدن جا
شفقتی بنمای با خلق خدا
تا دهنده جای در دار السلام
با فقیران روز و شب میده
شاد اگر داری درون خسته
باز بینی جنت در بسته را

هر که

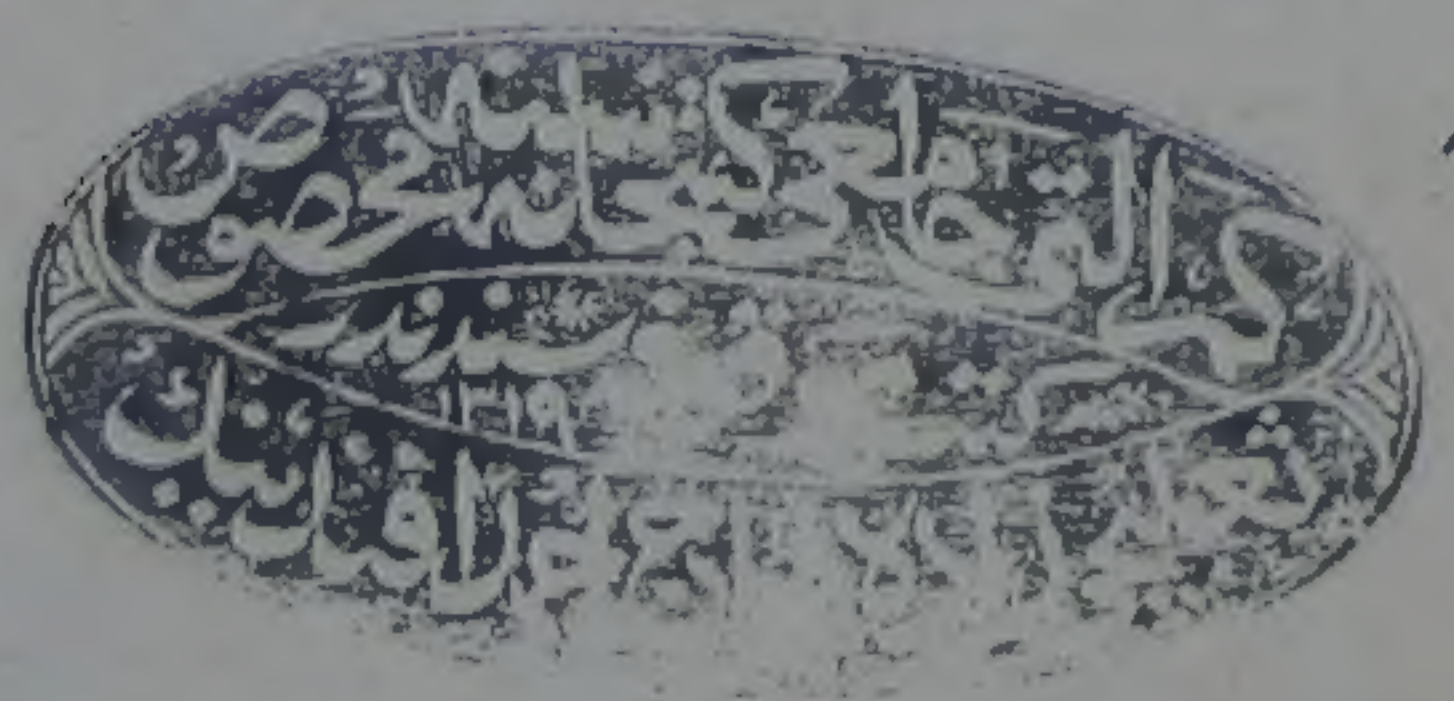
هر که آرد این نصیحتها بجای
در دو عالم رحمتش بخش خدا
و نیاورد این وصیت را بجای
دور ماند بی شکی او از خدای
یا الهی رحم کن بر ما همه
عفو کن جمله گناه ما همه
عاجزیم و جرما کرده بسی
نیست ما را غیر تو دیکر کسی
کبر نخوانی و بر برائی بنده ایم
هر چه حکمت است از ان نرسند ایم
رحمت حق باد بر روح کسی
کین نصیحت را بخواند اول بسی

بلغ
م

کتابه العبد الاحقر کاظم احمد راشد و فرغ عن تسویه
فی یوم الاربعاء الرابع من شهر ربيع الثاني فی سنة
الواحد والتسعون بعد الالف من الهجرة النبویة علیه
افضل الثناء والتحية

۱۲۹۱ هـ

تم



6140

609